

برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)

تماشا فرمایید



## پیغام عشق

قسمت هزار و صد و هفتادم





خانم دیبا از کرج



«به نام خدا»

شرح غزل ۱۶۶۵ دیوان شمس مولوی از برنامه ۹۵۰ گنج حضور.

عاشقی بر من پریشان کنم  
 کم عمارت کن که ویرانت کنم  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۶۵

مولانا در این غزل زیبا از زبان زندگی با ما سخن می گوید. ای انسان تو اول از جنس من بودی و در آخر هم به سوی من باز می گردی، تو در اصل عاشق منی ولی با من ذهنی فکر می کنی عاشق چیزهای دنیا هستی، مثل همسر، فرزند، پول، خانه و دیگر چیزهای دنیا. همه آن ها را من به تو دادم تا مزه عشق را بچشی و فضا باز کنی و از جنس بی نهایت شوی ولی تو از قوه اختیار، استفاده نکردی تا پرهیز کنی و چیزی غیر از من را به مرکزت نیاوری. من که از پدر به تو مهربان ترم مرکزت را پاک می کنم بنابراین تو پریشان می شوی، پس با من ذهنی ات عمارت نساز چون همه آن ها را ویران می کنم.

گر دو صد خانه کنی زنبور وار  
چون مگس بی خان و بی مانت کنم

اگر با ذهن که قابلیت فکر کردن دارد تندتند با چیزها همانیده شوی و مثل زنبور خانه بسازی، من آن خانه‌ها را ویران می‌کنم و تو را مثل مگس بی خانمان می‌کنم.

تو بر آنکه خلق را حیران کنی  
من بر آنکه مست و حیرانت کنم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۶۵

تو با من ذهنی دنبال بیشتر داشتن هستی تا آدم‌ها را تحت تأثیر قرار دهی، ذات من ذهنی گدای تأیید و توجه و حیرانی خلق است ولی زندگی می‌گوید از آدم‌ها چیزی نخواه، چون خدا برای ما کافی است و کافی است فضا باز کنیم تا خرد فضای گشوده‌شده ما را مست و حیران کند.

گر گه قافی، تو را چون آسیا  
آرم اندر چرخ و گردانت کنم

اگر من ذهنی تو مثل کوه قاف بزرگ و سخت باشد و یا دردهای زیادی ایجاد کرده باشی، نترس، اتفاق لحظه را بپذیر و فضا باز کن تا من آب حیات را وارد چرخ وجودت کنم و سنگ آسیاب تو را بچرخانم و گندم همانیدگی‌هایت را آرد کنم.

ور تو افلاطون و لقمانی به علم  
من به یک دیدار نادانت کنم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۶۵

اگر به اندازه بزرگ‌ترین فیلسوف و داناترین حکیم باشی، اگر با دانشت همانیده باشی، این دانش ارزشی ندارد چون برای حیرانی خلق می‌کوشی و من ذهنی را بزرگ‌تر می‌کنی. در این صورت حکم خدا می‌آید و خانه همانیدگی دانش و استاد شدن را زیر و زبر می‌کند.

تو به دست من چو مرغی مرده‌ای  
من صیادم، دام مرغانت کنم

صیاد خود زندگی ست. بهتر است با تسلیم و پذیرش مثل مرغ مرده‌ای در دستان او باشیم و مقاومت نکنیم تا خدا از ما استفاده کند و مثل مولانا ما را به خودش زنده کند و دام مرغان و هشیاری‌های دیگر بسازد. همان طور که هشیاری ما در دام خرد اثربخش مولانا زنده می‌شود.

بر سر گنجی چو ماری خفته‌ای  
من چو مار خسته پیچانت کنم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۶۵

خدا هر لحظه می‌بیند ما مثل ماری که بر روی گنج می‌خوابد، در خواب ذهن فرو رفتیم و روی گنجمان را با طلسم همانیدگی‌ها می‌پوشانیم. پس سر ما را به دیوار بلا می‌کوبد و ما مثل مار زخمی به خود می‌پیچیم تا شاید با درد هشیاران از خواب غفلت بیدار شویم.

خواه دلیلی گو و خواهی خود مگو  
در دلالت عین برهانت کنم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۶۵

حال که واقف شدیم حکم خدا چگونه ما را زیر و زبر می کند، به دلیل و علت و سبب سازی های ذهن توجه نکنیم، زیرا این توصیفات ذهنی توهمی بیش نیست که روی هشیاری ما را پوشانده است. ما با فضاگشایی ست که عین برهان، شناسنده می شویم و نیازی به علت های ذهنی که با عینک غلط همانیدگی می بیند نداریم.



خواه گو لاحول، خواهی خود مگو  
چون شهب، لاحول شیطانت کنم

اگر شک داری و می خواهی به زبان «لاحول» بگویی، یعنی نیرویی بالاتر از نیروی خداوند نیست، این «لاحول» گفتن شیطان است و بدان که من سنگ‌های آتشینم را مثل شهاب به سوی شک و تقلید و مقایسه‌هایی که با من ذهنی می کنی می فرستم.

چند می باشی اسیر این و آن  
گر برون آیی ازین آنت کنم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۶۵

چقدر می خواهی در اسارت همانیدگی‌ها ساعتی موزون یک همانیدگی و ساعت دیگر موزون یکی دیگر باشی. تو فضا را باز کن تا من تو را شناسنده و عین برهانم کنم و از اسارت همانیدگی‌ها آزاد کرده و به زندگی زنده کنم.

ای صدف چون آمدی در بحر ما  
چون صدف‌ها گوهر افشانت کنم

زندگی از زبان مولانا به ما می‌گوید: تو صدف دریای یکتایی هستی، به اتفاقات نجسب و فضا را باز کن تا تو را  
مثل بزرگانی که به من زنده شدند گوهرافشان کنم.

بر گلویت تیغ‌ها را دست نیست  
گر چو اسماعیل قربانت کنم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۶۵

ابراهیم که نماد پدر و زندگی ست می‌خواهد اسماعیل که نماد بزرگ‌ترین همانیدگی‌اش است را در راه خدا  
قربانی کند تا تیغ‌های بیرونی به او اثر نکنند. یعنی ما با اختیار خودمان خون همانیدگی‌ها را بریزیم تا دچار تیغ  
«ریب‌المنون» و بلای روزگار نشویم.

چون خلیلی هیچ از آتش مترس  
من ز آتش صد گلستانت کنم

اگر خلیل و دوست خدا هستی، از آتش و درد انداختن همانیدگی‌ها نترس. کافی ست فضا باز کنی تا من آتش دردهایی که با من ذهنی درست کردی را سرد و خاموش کنم و آتش دردها را به گلستان شادی و آرامش تبدیل کنم.

دامن ما گیر اگر تر دامنی  
تا چو مه از نور دامانت کنم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۶۵

زندگی داناست و تردامنی و همانیدگی ما را می‌بیند ولی به ما فرصت و اختیار می‌دهد تا کم‌کم پرهیز کنیم و دامن او را با فضاگشایی بگیریم و با مرکز عدم مثل ماه نورافشانی کنیم، دامن نور انسان فضاگشا با اجرای قانون جبران و خدمت عاشقانه، تاریکی‌ها را روشن می‌کند.

من همایم سایه کردم بر سرت  
تا که افریدون و سلطانت کنم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۶۵

خدا می گوید همای سعادت تو من هستم که وقتی فضا باز می کنی می آیم و روی شاندهایت می نشینم، با کوچک کردن من ذهنیات من تو را مثل فریدون پادشاه و سلطان می کنم.

هین قرائت کم کن و خاموش باش  
تا بخوانم عین قرانت کنم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۶۵

مولانا در پایان با پیغام خاموش باشید ما را آگاه می کند که با من ذهنی حرف نزنیم و سکوت کنیم تا خدا ما را  
عین قرآن بخواند و ما اسرار الهی او را گوش کنیم.

با سپاس فراوان 🙏  
دیبا از کرج



آقای علی از دانمارک



با سلام  
«دید دوست»

آدمی دید است و باقی پوست است  
دید، آن است آن، که دید دوست است

چونکه دید دوست نبود کور به  
دوست، کو باقی نباشد، دور به

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۰۶ و ۱۴۰۷

اهمیت ابیات فوق از آن جهت است که تنها عاملی که سرنوشت انسان را تعیین می کند مشخص کرده است و آن دید و نوع نگاه اوست. به عبارت دیگر رفتار ما براساس دید ما شکل می گیرد. اگر من ذهنی داشته باشیم همانیدگی های مرکزمان برای ما مهم هستند. همه کارهایمان در جهت به دست آوردن آنهاست. یعنی انرژی زندگی را برای داشتن چیزها هدر می دهیم و چون چیزها همه از بین رفتنی هستند و داشتن چیزها توهمی بیش نیست، درنهایت همه تلاش های ما بی ثمر خواهد بود.

خود ندارم هیچ به سازد مرا  
که ز وهم دارم است این صد عنا

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴

دیدِ دوست یعنی دیدن با مرکز عدم.

اگر با دید مرکز عدم ببینیم، تشخیص ما درست است، چون با چشم زندگی و خدا می بینیم. در واقع به خدا اجازه می دهیم از طریق ما به جهان نگاه کند. برای همین است که ما در اوایل زندگی مان که هنوز چشم عدم بین در ما کاملاً کور نشده است به خودمان کمتر ضرر می زنیم.

به تدریج که بزرگ تر می شویم با چیزهای مختلف که برایمان مهم جلوه می کنند همانیده می شویم. همانیدن به عبارتی یعنی دیدن بر حسب فکرهایی که پی در پی از ذهن ما می گذرند. ولی این کار مخالف قانون خدا و زندگی ست. به همین خاطر زندگی همانیدگی های ما را نشانه می گیرد و ما را بی مراد می کند.



قضا که تیر حوادث به تو همی انداخت  
تو را کند به عنایت از آن سپس سپری

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۶

اما عرفا از جمله مولانا می گویند ما می توانیم دست به تسلیم بزنیم. یعنی در برابر اتفاق این لحظه بدون قید و شرط فضا را باز کنیم تا قربانی اتفاق نشویم. با این کار مرکزمان عدم می شود و در نتیجه دوباره تبدیل به بی نهایت و ابدیت خدا می شویم که همان عشق است. اما اگر با دیدن ذهنی پیش برویم حتماً مات خواهیم شد. یعنی هر چه بسازیم خدا آن را خراب می کند.

پس اگر هر چه زودتر بفهمیم که مات شده ایم فضا را باز می کنیم و از این فضا عقل می گیریم.

عقل جزوی، گاه چیره گه نگون  
عقلِ کلی، ایمن از ریب المنون

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵

ممکن است فکر کنیم که این چیزهایی که در مرکزمان گذاشته‌ایم به ما حس امنیت و آرامش می‌دهند، چون دیدِ جسمی چیزها را برعکس نشان می‌دهد. یعنی آب را آتش و آتش را آب نشان می‌دهد.

گر دیو و پری حارس با تیغ و سپر باشد  
چون حکمِ خدا آید، آن زیر و زبر باشد

بر هرچه امیدستت، کی گیرد او دستت  
بر شکل عصا آید و آن مارِ دوسر باشد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۰

ولی ما پس از این که چیزهای زیادی را به دست می آوریم می بینیم به جای این که این ها به ما آرامش بدهند حال ما روز به روز خراب تر می شود. پس به دنبال چاره ای می گردیم. اگر طلب واقعی داشته باشیم و گریه و زاری را وسیله رسیدن به هدف قرار دهیم، این ابیات به کمک ما می آیند. با خواندن این ابیات دید جسمی کم رنگ تر می شود و دید خداوند در ما قوی تر می شود.

زاری و گریه، قوی سرمایه‌ای است  
رحمت کلی، قوی تر دایه‌ای است  
مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۱

ولی وقتی همانیدگی‌های زیادی در خودمان دیدیم، مواظب هستیم که من‌ذهنی از ابزار پشیمانی و احساس گناه استفاده نکند. پس شناسایی می‌کنیم که فضا را باز کنیم تا دید زندگی در ما قوی‌تر شود.

برو ای تن پریشان، تو و آن دل پشیمان  
که ز هر دو تا نرستم، دل دیگرم نیامد  
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۷۰

هرچه دید جسمی در ما با تسلیم و صبر و درد هشیارانه کشیدن در برابر بی‌مرادی‌ها ضعیف‌تر می‌شود، ما تبدیل به کارگاه خداوند می‌شویم. وقتی خداوند از طریق ما ببیند ما آفریننده می‌شویم. فکرهای جدید خلق می‌کنیم. وقتی ذوق این کار را بچشم بیشتر ناظر ذهنمان می‌شویم تا ما را از کارگاه خداوند بیرون نیندازد.

پس در اُ در کارگه، یعنی عدم  
تا بینی صنع و صانع را به هم

کارگه چون جای روشن دیدگی است  
پس برونِ کارگه، پوشیدگی است

رُو به هستی داشت فرعونِ عَنود  
لاجرم از کارگاهش کور بود

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۶۴ تا ۷۶۲

مطلب را با بیت زیر تمام می‌کنم:

دیده‌ما چون بسی علت در اوست  
رو فنا کن دیدِ خود در دیدِ دوست

دید ما را دید او نعم العوض  
یابی اندر دید او کلِّ غرض

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۲ و ۹۲۱

با تشکر:  
علی از دانمارک



خانم زهره از آمل



با سلام، برنامه شماره ۹۴۷ گنج حضور. مولوی، غزل شماره ۲۱۵۲.

سخت خوش است چشم تو و آن رخ گلفشان تو  
دوش چه خورده‌ای دلا؟ راست بگو به جان تو

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

پروردگارا، چشم تو و آن رخ گلفشان تو چه شادی آورست. آن هم زمانی که در این لحظه بی‌نهایت آمده و با دست زدن به اقدام و عمل فضاگشایی شروع به کار می‌کنم. ذهن ساده‌شده تو را می‌بیند که همه چیز تنها از آن تو و تو در همه چیز هویدا و نهان. حال ای دل اصلی راستش را بگو در نهاد چه داری، در روز الست چه خوردی که اکنون چشم من در روی خوبش مانده‌است؟



چند روزی که ز پیشم رانده است  
چشم من در رویِ خوبش مانده است

کز چنان رویی چنین قهر ای عجب  
هر کسی مشغول گشته در سبب

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۳۹ و ۲۶۳۸

شگفتا از چنان رویی زیبا و گل‌فشانی چو دلبر، ما به چنان قهر من‌ذهنی در سبب‌سازی کشیده شده و از این فضای گشوده‌شده غافل. به رفت‌وآمدهای ذهن در سبب‌سازی‌ها به گذشته و آینده می‌رویم و مسبب‌الاسباب را نمی‌بینیم، اما کافی‌ست ما را به یک نگاه و عنایت و جذبه ایزدی که:

فتنه گر است نام تو، پُرشگر است دام تو  
با طرب است جام تو، با نمک است نان تو

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

هنگامی که فضاگشایی و مرکز عدم می‌کنم چه آشوبی در مرکز به پا می‌کنی. به من این امکانِ قدرتِ شناسایی داده می‌شود تا هم‌هویت‌شدگی‌ها را بینم و در هشیاری نگهدارم و بیندازم.

پس بُردن نام تو سبب می‌شود این تلخی من‌ذهنی به شیرینی مبدل شود و برکات بی‌نظیری دریافت کنم. این جام تو، وقتی از تو می‌ایزدی را می‌گیرم چه طراوت و شادابی‌ای می‌بخشد. در هر صورت نان تو با نمک است که خود به جستجوی هر طالبان حقیقی رفته تا در درون آن‌ها به عشق زنده شوی و آثار خرد و زیبایی را در جهان بریزی.

مرده اگر ببیندت فهم کند که سرخوشی  
چند نهان کنی؟ که می فاش کند نهان تو

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

و وقتی که در این لحظه فضاگشا و مرکز عدم کنیم، این مرده من ذهنی متوجه این آشوب شده که سرخوشی ما از آن طرف زندگی ست می آید، پس ذات ما، شادی و شادی خواری ست. و حال دیگر تا به کی بخواهیم این غصه من ذهنی را ادامه دهیم؟ درحالی که می آیزدی در انجام کار جدید و هر دم با ذوق و شوق می خواهد غصه من ذهنی را پایان دهد و طربسازی را شروع کند.

یار در آخر زمان کرد طرب‌سازی  
 باطن او جدجد، ظاهر او بازی  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۳۱

اگر یک‌بار می‌ایزدی را خالصانه بنوشی، می‌دانی که زمان روان‌شناختی خیلی وقت است به پایان رسیده و باطنش جدجد و ظاهر خداوند بازیست.

بوی کباب می‌زند از دل پرفغان من  
 بوی شراب می‌زند از دم و از فغان تو  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

خدایا از دل پر فغان شده من ذهنی به علت دید هم‌هویت‌شدگی در مرکز فهمیدم که مقصر اصلی خودم بوده و اینک شاهد کباب شدن دل قلبی‌ام. ای زندگی، دیگر اجازه می‌دهم عقل و خرد تو وارد فکر و عملم شود. پس در این حالت درد هشیارانه من ذهنی و صبر کردن الزامیست و چه زیبا این دو همزمان می‌آید، یعنی با شناسایی هم‌هویت‌شدگی در مرکز وقتی حاضر به درد هشیارانه می‌شوم، این بوی شراب تو هم از آن طرف غیب می‌رسد.

بهر خدا بیا بگو، ورنه بهل مرا که تا  
یک دو سخن به نایبی بردهم از زبان تو

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

و هر هشیاری با گشودن فضای درون با مرکز عدم برخوردار که فضا را باز و عدم نگه دارد تا خود زندگی بتواند  
از رمز و راز هستی اش بگوید نه این که از عقل محدوداندیش من ذهنی خود حرف بپهوده بزنییم که نمونه بارزش  
خود مولانا است که بی نهایت فضاگشایی و مرکز عدم کرد و در خموشی زندگی، خاموش نشست و در غزلی  
این چنین زیبا به ما می فرماید:

یک نفسی خموش کن، در خموشی خروش کن  
وقت سخن تو خامشی، در خمشی تو ناطقی

\_مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۷۰

ای هشیاری، یک لحظه به صورت فضاگشایی ناظر سر و صدای ذهن خود شوی، در بیخودی او خروش کنی، آن وقت است او از طریق تو سخن زیبا می گوید. پس:

دم مزن، تا بشنوی از دم زنان  
آن چه نامد در زبان و در بیان

دم مزن تا بشنوی زان آفتاب  
آن چه نامد در کتاب و در خطاب

دم مزن تا دم زند بهر تو روح  
آشنا بگذار در کشتی نوح

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۰۶ تا ۱۳۰۷

خوبی جمله شاهدان مات شد و کساد شد  
چون بنمود ذره‌ای خوبی بی کران تو

–مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

و خدایا ذره‌ای از خوبی بیکران تو، درقبال هر چیز خوب بیرونی مات می‌شود و بی رونق. آن هم وقتی که تمام توجه ما تنها در بودن این لحظه مقدس نزدیک و حفظ می‌شود؛ «خوبی جمله شاهدان مات شد و کساد شد» دیگر دل میل نمی‌کند به سمت چیزهای بیرونی جذب بشود.

اگر هم ناخواسته می‌خواهد شود و یا شد سریعاً متوجه از فریفته شدن چیزهای بیرونی که بترسم و دستم را کوتاه و به‌سوی فضای گشوده‌شده تو پناه آورم.



بعد از این ما دیده خواهیم از تو بس  
تا نپوشد بحر ما خاشاک و خس

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۱

باز بدید چشم ما آنچه ندید چشم کس  
باز رسید پیر ما بیخود و سر گران تو

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

فقط چشم دل باز شده‌ای که مرکز عدم شده‌است، او روی خوش زندگی را می‌بیند و می‌داند. بیخودی و سرخوشی زندگی با فضاگشا بودن است که می‌آید نه چشم دل تنگ‌نظر من‌ذهنی که با همانیدگی‌ها قاطی می‌شود و فقط توجهش به بیرون است.

هر نفسی بگوییم: عقل تو کو؟ چه شد تو را؟  
عقل نماند بنده را در غم و امتحان تو

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

زندگی هر لحظه‌ای به ما می‌گوید: این عقل من ذهنی تو کو؟ کجا رفت، چه اتفاقی برای تو افتاد؟ و واقعاً کسی که به عشق الهی زنده شود، دیگر عقلی برایش نمی‌ماند ما می‌دانیم هر لحظه غم و امتحان الهی در کلاه اتفاق این لحظه پشت سر هم می‌آید. پس زندگی می‌خواهد قدرت و توان ما را محک بزند تا چگونه انتخابی می‌کنیم؟ آیا در این لحظه با عمل قدرت سر فضاگشایی می‌خواهیم توانایی را بالا ببریم؟ دانش و شعور خدایی را در این دم زنده آگاهانه بگیریم؟ و یا نه، هنوز با الگو و عمل شرطی شده ذهن بخواهیم از طریق هشیاری جسمی خود دیده و درد را نگهداریم.

هر سَحَری چو ابرِ دی بارم اشک بر درت  
پاک کنم به آستینِ اشک ز آستانِ تو

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

خدایا من سبب این نیش و گناه خویش را دانستم که مقصر اصلی تمام خراب کاری در درون، توسط شخص بنده از طریق راه کارهای من ذهنی ام شکل گرفت. خطای کار خود را پذیرفته و زیر بار مسئولیت درد هشیاری خود می روم. حال اگر چو ابرِ دی بر درگاهت اشک می ریزم نه این که از تو انتظاری داشته و یا بخواهم تو از من دلجویی کنی؛ نه، هرگز. می دانم این انتظار و دلجویی داشتن باز می شود عمل ناپسند من ذهنی که با توقع چیزی از تو می خواهد. بنابراین می خواهم من ذهنی خود را صفر و خالصانه اشک و با آستین خود پاک کنم تا بلکه همانیدگی ها از مرکز شستشو دهی و پاکش کنی و دلم به لطافت نرمی دل خود نرم و لطیفش سازی.

مشرق و مغرب ار روم، ور سوی آسمان شوم  
نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

اگر به گمان این که برای اصلاح کردن زندگی چاره‌جویی لازم را بکنم، مثلاً به جایی نقل مکان و به سوی آسمان بروم تا دسترسی به هیچ کس نداشته باشم آن وقت زندگی درست می‌شود. می‌گوید: «نیست نشان زندگی». با ترفند و حیل‌های من‌ذهنی ما روی خوش زندگی را نخواهیم دید، چرا که من‌ذهنی بدخواه همنشین و قرین ماست و تا زمانی که با این عقل محدوداندیش کار کنیم، اوضاع به همین منوال است.

پس راهش این که هیچ با حيله و تدبير عقل جزوی خود نیندیشیده، بلکه در ازایش بخواهیم فضای درون را باز و در هر جنبه از زمینه‌های زندگی قانون جبران را رعایت و با توجه به جذبه و عنایت خداوند خودش دلداری ما را بکند.

حیله‌ها و چاره‌جویی‌های تو  
جذب ما بود و، گشاد این پای تو  
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶

زاهد کشوری بدم، صاحب منبری بدم  
کرد قضا دل مرا عاشق و گف زنان تو  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

و شکر به لطف حکم «کن فکان» که با آن همه درگیر و کشمش غم من ذهنی سرمست و نار و نارجو و خویشتن را نور مطلق دانستیم که ورق برگردد. خواست و اراده ایزدی جور دیگر تا این کاهلی و ناچیز بودن من ذهنی را ببینم. آن هم با بنده‌ای چون مولانا و شهبازی که به رهم آورد، با کار کردن تنها روی خود به درک آنچه نیستیم به آن چه هستیم برسیم و بدانیم در معرفت آن خیال ناریه جز وهم و دردزایی لیاقتیم نیست و هرچیز این جهانی موقتی و گذرا الا وجه هستی. و حقیقتاً با وجود مردان خدا و جمع عاشقان به حضور نشسته نمی‌شود غم من ذهنی ما را آن قدر زیاد فرو ببرد. شاد و خرسندم و یک غم برآیم حائز اهمیت که آن فضاگشایی است.

از می این جهانیان حقّ خدا نخورده‌ام  
سخت خراب می‌شوم، خایفم از گمانِ تو

می‌ترسم از من‌ذهنی خود که هر لحظه با حدس و گمان می‌خواهد از طریق همانیدگی‌ها بلند شود و ببیند.  
به‌سوی تخریب و درد برود، اما مراقب و ناظر به رفتار و اعمالِ خود که دل‌جای‌اغیار نیست. مرکزم تنها جایگاه  
خداوند و هر دم فضاگشایی‌کارم باشد.

صبر پرید از دلم، عقل گریخت از سرم  
تا به کجا کشد مرا مستی بی‌امان تو  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

و هر آن‌چه ذهن در مقابل همانیدگی‌ها می‌خواهد نشانم دهد، همین که ناظرش می‌شوم، خودبه‌خود فضا باز  
شده، عقل من‌ذهنی بیکار می‌گردد و دوباره اتصالم با زندگی برقرار. اما ای زندگی این مستی بی‌امان تو  
می‌خواهد مرا تا کجا بکشد؟

شیر سیاه عشق تو می‌گند استخوان من  
نی تو ضمان من بدی، پس چه شد این ضمان تو؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

و هر لحظه این من ذهنی از طریق همانیدگی‌ها می‌خواهد انرژی زنده خدایتم را در این لحظه هدر دهد و بخورد.  
حال ای خداوندا، مگر تو ضامن و راهنمایم نبودی، پس این ضمانت تو چه شد؟ گفت اگر خواهان بهشتی پس از  
کسی چیزی نخواه که تعهدت اقرار کردن به بلی روز الست است و دیدار من با تو در همین لحظه نزدیک از  
فضای گشوده‌شده با انکار من ذهنی ست .

ای تبریز بازگو بهر خدا به شمس دین  
کاین دو جهان حسد برد بر شرف جهان تو

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

ای فضای گشوده شده به خاطر محض خدا بیا بگو، دوباره از شمس دین بگو، پیاپی فضاگشایی کنم تا خود  
آفتاب زندگی از مرکز بالا و بالا بیاید که این دو جهان ذهن چه مادی و معنوی حسودند؛ می خواهد از شرف و  
بزرگی جهان غیب دورم کند، اما دانستم او را یعنی من ذهنی ام را پس بزنم و فقط با فضاگشایی و مرکز عدم به  
جلو بروم.

- با احترام، عشق  
زهرة از آمل 





با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود



برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)

تماشا فرمایید